

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

نویسنده: احمد شقاقی

فرستنده: فرزانه

۰۳ سپتمبر ۲۰۱۲

جنايات سال ۶۷

اواخر خرداد ماه [جوزا] سال ۶۷ بود و حدود چهار ماه بود که در اتاق های در بسته به شکل تنبیهی در سالون ۶ بند به اصطلاح آموزشگاه اوین بودیم. طی این چهار ماه نه هواخوری داشتیم و نه روزنامه. البته معلوم نبود برای چه در اتاق های در بسته و تنبیهی بودیم. هر کس از جانی و بندی آمده بود و وضعیت ها متفاوت بود. اما در زندان جمهوری اسلامی دلیلی لازم نبود تا تنبیه و در واقع شکنجه بشویم؛ هر بهانه ای کافی بود تا فشار را بیشتر کنند و به آزار و اذیت پردازند. حدود بیست نفر در هر اتاق بودیم و فقط یک پنجره بود که آنهم با کرکره های آهنی محصور بود تا بیرون را نبینیم و قفسه های بزرگ فلزی نیز جلوی پنجره نصب شده بود و همین موضوع تهویه هوا را مشکل تر می کرد. هوا گرم شده بود و دم داشت. شنیده بودم این اتاق ها بخش اداری ساواک در اوین در دوران شاه بودند و به هیچ وجه مناسب زندانی نبود چون نه نرده ای داشت و نه تهویه درست و حسابی و نه... روزی سه بار و هر بار به مدت بیست دقیقه دست شوئی می رفتیم که در این مدت از سه توالت باید استفاده می شد و هم زمان ظرف ها را می شستیم و خلاصه آنها که نوبتشان بود از دو حمام موجود استفاده می کردند. حدود نیمی از زندانی ها مجاهد بودند و بقیه چپ. اما روابط نسبتاً خوب بود و معمولاً هر وقت فشار زندانبانان زیاد می شد همبستگی بیشتری بین زندانیان به وجود می آمد. البته مجاهد ها بیشتر میان خودشان روابط داشتند و چپ ها هم میان یک دیگر. سرگرمی هائی برای خودمان درست کرده بودیم؛ که بهترینش والیبال نشسته بود! و اهالی هر اتاقی یکجور خودشان را سرگرم می کردند. چون هواخوری نداشتیم و فضای داخل اتاق هم جانی برای فعالیت زیاد نداشت، و امکاناتی هم نداشتیم، یک نخ تاییبه شده کلفت، به جای تور بود که در ارتفاع یک متری زمین قرار داشت و توپمان هم چند جوراب بود که در هم کرده بودیم و به اندازه یک توپ تنیس شده بود. دو به دو بازی می کردیم و روی دو زانو می نشستیم و با یک دست حق داشتیم بزنییم و آبشار هم ممنوع بود. بازی با داور و تماشاگران همراه بود و خلاصه حسابی مهیج. ساعت های دیگر را به بحث های فردی و مطالعه چند کتاب به درد بخوری که در ساک بچه ها پیدا می شد می گذرانیدیم. گاهی هم به اتاق کناری مرس [نوعی مخابره] می زدیم و حال و احوالی می کردیم اما هیچ خبر جدیدی برای رد و بدل شدن وجود نداشت. فقط روزهای ملاقات- هر دو هفته ای یکبار- شوق و شور خاصی وجود داشت. موها را شانه می زدیم و لباس مرتب می پوشیدیم و به سرو وضعمان می رسیدیم. از یکی دو روز قبل هم "سلمانی ها" سرشون شلوغ بود و با ماشین های دستی کهنه و کند شده، صورت و موها را اصلاح می کردند و در این بین بازار شوخی و خنده به راه بود. تنها کانال خبری ما

بلندگوی اتاق بود و ملاقات ها. بلند گو اخبار ساعت دو را پخش می کرد و گاهی گزارش هفتگی و... و از طریق ملاقات هم که البته کنترل شدیدی بر آن وجود داشت، فقط از وضعیت جامعه و فامیل و دوستان مطلع می شدیم. هر کس از ملاقات می آمد دورش را می گرفتیم و از حال و روز خانواده اش و ... می پرسیدیم. خلاصه با وجود این که امکانات بسیار محدود بود و به هر بهانه ای کتک می خوردیم اما روحیه ها خوب بود.

در آن دوران که جنگ ایران و عراق همراه با موشک باران شهرها در اوج بود، صدای موشک هائی که به تهران اثابت می کرد زندان را هم می لرزاند و تا چند دقیقه سکوت بر قرار می شد. همه نگران خانواده ها و دوستان و به طور کلی مردمی بودند که قربانی این جنگ ارتجاعی می شدند. ما از طریق قسمت کوچکی که با دست کاری کردن کرکره فلزی درست کرده بودیم، بخش کوچکی از شهر را می دیدیم، دهکده اوین، جاده منتهی به دانشگاه بهشتی و لناپارک و... و حتماً با تعویض نوبت یکی دوبار در روز به تماشا می نشستیم. حتی بخشی از کوه های شمال تهران را هم می دیدیم. یکی دو بار حتی محل اصابت موشک را هم دیدیم و دودی که به هوا بلند می شد. اخبار را دنبال می کردیم تا ببینیم چه مناطقی مورد اصابت قرار گرفته اند و اگر محلی بود که مثلاً خانه یکی از زندانیان در آن بود چند روز نگران می ماندیم تا وقت ملاقات برسد.

از لابه لای خبرهای تحریف شده جنگ در رادیو فهمیده بودیم که عراق در حال پیشروی است و توازن قوا در جنگ تغییر کرده و در واقع توان نظامی عراق افزایش یافته است. این وضعیت نشانگر آن بود که قدرت های جهانی در آن مقطع به عراق کمک بیشتری می کردند تا با فشار جمهوری اسلامی را به پذیرش صلح وادار کنند. چون عراق قطعنامه صلح ۵۹۸ سازمان ملل را پذیرفته بود، اما جمهوری اسلامی زیر بار نمی رفت و جنگ را هنوز هم برکت می نامید. پس از هشت سال جنگ ارتجاعی و کشته شدن صدها هزار نفر و آوارگی میلیون ها نفر که با فروش تسلیحات نظامی همه امپریالیست ها از امریکا و فرانسه گرفته تا شوروی آن دوران ابعاد وحشتناکی یافته بود، ظاهراً به اهدافشان رسیده بودند، و هزاران کمونیست و آزادیخواه در ایران و دیگر مخالفان در عراق را به بهانه جنگ قتل عام کرده بودند. به همین دلیل جنگ برای جمهوری اسلامی واقعا نعمت بود. اما به هر شکل طولانی شدن آن برای منطقه مضر بود. چند سال بود که جنگ موسوم به نفتکش ها جریان داشت و کشتی های نفتکش در خلیج فارس از طرف دو کشور متخاصم هدف موشک قرار می گرفتند و بازار نفت به مخاطره افتاده بود. از سوی دیگر بی ثباتی اقتصادی در نتیجه جنگ در منطقه به وجود آمده بود و ...

به هر شکل اینها موضوعاتی بودند که ما در مورد آنها بحث می کردیم و سعی داشتیم ارتباط این تغییرات احتمالی ناشی از جنگ را با وضعیت جامعه و زندان بررسی کنیم. البته چون در اتاق های در بسته بودیم و روابطمان محدود شده بود و از اخبار هم به دور بودیم، اظهار نظر قطعی کمتر ممکن می شد. در اتاقمان سه چهار نفر قدیمی بودیم که با وجود تفاوت در نگرش های سیاسی با توجه به اعتمادی که به هم داشتیم بیشتر پای بحث و گفت و گوی سیاسی می نشستیم.

بیشتر زندانیان این سالون زندانیانی بودند که طی دو تا چهار سال گذشته دستگیر شده بودند و نه زیاد قدیمی به حساب می آمدند و نه جدید بودند. ما دو سه نفر تقریباً جزء زندانیان قدیمی بودیم که سابقه بیشتری داشتم. برای همین آنها بیشتر حرف هائی از بیرون و خیابان ها داشتند و ما از تجربیات زندان های قزل حصار و گوهر دشت. اما همه فهمیده بودیم که جنگ به انتها می رسد و شرایط ممکن است دستخوش تغییراتی بشود.

یکی از این زندانیان قدیمی که با هم در این موارد حرف می زدیم، آصف رزمیده بود. او از اعضای کمیته مرکزی حزب توده و در دوران شاه ۱۴ سال حبس کشیده بود. آنطور که خودش می گفت سال ۵۷ یا ۵۸، پس از آزادی، حزب توده تبلیغاتی راه انداخته بود که آصف رزمیده کارگری است که به عضویت مرکزیت درآمده. او زیر حکم بود و حدود پنج سال بلاتکلیف، و یا در واقع زیر اعدام بود. از همان ابتداء که من با او هم بند و هم اتاق شدم رفتار و قضاوت هایش با توده نی ها برایم مغایرت داشت، و وقتی با او بیشتر آشنا شدم فهمیدم که به قول خودش: "یک اشتباه بزرگ در زندگیم کردم آنهم این بوده که توده نی شدم". او در مقابل زندانبانان همیشه خود را

مارکسیست معرفی می کرد و انسانی فروتن و شریف بود. و به همه این دلایل مورد بایکوت اکثریتی ها و توده ئی ها بود حتی زمانی که او را برای اعدام بردند با او حتی خداحافظی نیز نکردند.

یکی دیگر از زندانیانی که با هم در این موارد حرف می زدیم، مجید شمس آبادی بود. اگر فامیلش را درست به خاطر داشته باشیم - که از دانشجویان دانشگاه صنعتی یا بهشتی بود و به اصطلاح از "سرخط های" مجاهدین بند بود. ما همدیگر را تا حدودی در زندان و از قبل هم می شناختیم. در سال ۶۶ او را در ارتباط با تشکیلات زندان از زندان گوهر دشت- رجائی شهر- به اوین آورده بودند و مدتی تحت شکنجه و آزار در انفرادی قرار داشت، و البته چون مسائل زیاد مهم و امنیتی نبودند دست از سرش برداشته و به بند عمومی و در واقع در بسته منتقل شده بود. مجاهدین در زندان و طی یکی دو سال آخر- ۶۵ و ۶۶ بیشتر به دو جناح تقسیم شده بودند. مجاهدینی که بیشتر چپها را به قول رجوی جبهه نا متحد ضدانقلاب می دانستند و ما را تقریباً بایکوت می کردند و بخش دیگری که با چپ ها روابط نزدیک و نسبتاً بهتری داشتند و ما را در صف انقلاب می دیدند! به هر شکل مجید هم از جمله کسانی بود که برای چپ ها احترام زیادی قائل بود و روابط نسبتاً خوبی با ما داشت. به یاد دارم که ما سه نفر و گاهی با شرکت یکی دو نفر دیگر در مورد شرایط و به خصوص جنگ صحبت می کردیم. متفق القول بودیم که جنگ رو به پایان است و حکومت آشفته و زخمی از شکست در جبهه ها صحبت که فراتر از این می رفت، مجید روی نیروی مجاهدین پس از جنگ و به خصوص "ارتش آزادیبخش" حساب باز می کرد، و ما به شرایط جامعه و طبقه کارگر اشاره می کردیم که در میدان مبارزه نبودند و به همین دلیل حکومت دستش در سرکوب باز می ماند. مجید اطلاعاتی از ارتش مجاهدین داشت و آمار تانک ها و سربازان و کماندوها را می داد که به نظر اغراق آمیز می آمدند و من و آصف با لبخندی تلخ به دینامیزم متفاوت تغییر جامعه از جانب او توجه داشتیم.

فکر می کنم اوایل تیر ماه بود که سخنان خمینی از رادیو پخش شد، همان که گفت جام زهر را نوشیده و قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل را پذیرفته است. سکوتی بین زندانیان برقرار شد و همه می دانستیم که این یعنی پایان جنگ و احتمالاً عواقبی خواهد داشت. آن روز "گاو مش حسن" نگهبان بود. به این دلیل این نام را رویش گذاشته بودیم که مثل گاو نفهم بود، بسیار کم حرف و گاهی صدائی مثل گاو از او شنیده می شد و از نظر هیكل نیز دستکمی از گاو نداشت و البته بسیار پر زور بود و یک بار من را از بالای پله ها پرت کرد پائین. البته الان که فکر می کنم نمی دانم چرا نام گاو را، با اینهمه فوایدی که گاو دارد، روی او که دشمن انسان ها بود گذاشته بودیم؛ شاید با گاو وحشی قابل قیاس بود. به هر شکل با صداهائی که گاو مش حسن از خودش در آورد فهمیدیم که وسایلمان را باید جمع کنیم، و با مرس زدن فهمیدیم که دیگر اتاق های بند هم وسایلمان را جمع می کنند. سرو کله پاسدارهای دیگر هم پیدا شد و نعره و فریادشان که بجنین با کلیه وسایل چشم بند بزیند و بیاین بیرون. افراد هر اتاق به نوبت بیرون می آمدیم و به طبقه همکف، یا به اصطلاح زیر هشت آموزشگاه می رفتیم. زیر هشت پر شده بود از زندانیان بند. نگهبان ها مرتب داد می زدند حرف نباشه، چشم بندها پائین. و گاهی صدای سیلی و یا لگدی همراه با فحش می آمد که پاسخ تخطی از فرامین بود. اتوبوس ها بیرون منتظر بودند و ما سوار شدیم و اتوبوسها راه افتادند. سؤال عمومی این بود کجا می رویم؟ و حدس و گمان هائی که ردو بدل می شد. بالاخره به "بندهای پائین رسیدیم" - به دلیل این که این بندها نسبت به آموزشگاه و آسایشگاه که بالای تپه قرار دارند، در موقعیت پستی است و البته در هر دوره اسامی مختلفی داشت، و من در اینجا آنها را بندهای پائین می نامم، که اگر اشتباه نکنم آن موقع به نام بندهای ۳۲۵ معروف بودند که جنب ۲۰۹ قرار داشتند؛ ۲۰۹ که حدود صد سلول انفرادی دارد و در زمان شاه ساخته شده، هم در آن دوران و هم در دوران حکومت اسلامی محل بازجویی چپ ها بود. اما تقریباً از سال ۶۵ به بعد ۲۰۹ تبدیل به قلب وزارت اطلاعات شد که از آن زمان به بعد هم بازجویی ها در آنجا انجام می شود و هم مسوولین رده بالای اطلاعات آنجا هستند. ۲۰۹ زیر زمینی دارد که محل شکنجه و کابل زدن ها بود و تقریباً همه چپ ها که در دوران بازجویی در اوین بوده اند - چند هزار نفر- به زیر زمین رفته و مورد شکنجه

قرار گرفته اند.

همه ما را بعد از تفتیش بدنی به بند دوی پائین بردند. خوشحال بودیم چون از اتاق های در بسته خبری نبود و همه بعد از مدت ها که همدیگر را می دیدیم و یک دیگر را در آغوش می گرفتیم. بندهای پائین، شامل ۸ بند در ساختمان های دو طبقه بود. یعنی هر ساختمان شامل دو بند بود، و بین ساختمان ها حیاط قرار داشت، و نام آنها یک پائین و یک بالا الی چهار پائین و چهار بالا بود. اصطلاحی از سال ۶۰ به بعد وجود داشت "پشت بند چهار بود". مثلاً از کسی می پرسیدی فلانی چه شد می گفت "رفت پشت بند چهار" یعنی اعدام شد و یا "کم مانده بود برم پشت بند چهار"، یعنی ممکن بود اعدام بشوم. این اصطلاح به این دلیل تا مدت ها وجود داشت که سال ۶۰ زندانیان را پشت بند چهار، که دو بند زنان در آن قرار داشت، و در آنجا تپه ای بود که محل تیر باران بود. و معمولاً روزانه بین هفتاد تا دویست نفر اعدام می شدند. وقتی آنها تیر باران می شدند به این دلیل که هم زمان صدای گلوله ها می آمد مثل این بود که تریلی ها تیرهای آهنی را هم زمان تخلیه می کنند. و تنها پس از آن بود که با صدای تیرهای خلاص تعداد اعدامی ها برای دیگر زندانیان در بند مشخص می شد. و البته نام زندانیان تیرباران شده نیز در روزنامه های رسمی کشور- کیهان و اطلاعات- درج می شد و به اطلاع عموم می رسید تا هر چه بیشتر جو رعب و وحشت را حاکم کنند. زندانیان زن جان به در برده، بندهای چهار بالا و پائین آن دوران را به خاطر دارند و بارها بازگو کرده اند. البته از سال ۶۰ به بعد روشهای "متمدنانه ای" به وجود آمد که زندانیان را در سالون مخصوصی که ساخته بودند اعدام می کردند و دیگر "گوش کسی آزار نمی دید".

از فردای آن روز ظاهراً شرایط عادی شد. هواخوری برقرار شد و بند هم عمومی بود. اما وقتی روز ملاقات رسید متوجه شدیم که از ملاقات خبری نیست. و روزنامه هم وارد زندان نمی شود. سابقه نداشت که در هیچ شرایطی ملاقات همه قطع شود. ابتداء تصور کردیم شاید به دلیل جابه جایی بند روز ملاقات تغییر کرده و موضوع را جدی نگرقتیم اما وقتی از نگهبان ها سؤال کردیم گفتند: "ملاقات ها قطع". فهمیدیم که موضوع چیز دیگری است. هنوز اخبار رادیو از بلند گو پخش می شد و در همین روزها بود که خبر حمله "فروغ جاودان" ارتش مجاهدین که حمله مقابل آن از طرف جمهوری اسلامی، عملیات مرساد نامیده می شد، پخش شد. و در لابه لای خبرها می شنیدیم که درگیری در سرپل ذهاب کردند غرب، اسلام آباد و... جریان دارد و با وجود این که قطعنامه ۵۹۸ از جانب رژیم پذیرفته شده بود در دیگر جبهه ها نیز جنگ به شدت ادامه داشت. همه ای در بند افتاد و همه می خواستند بدانند واقعا چه اتفاقاتی در شرف وقوع است. در همین گیر و دار متوجه شدم که تعداد زیادی از زندانیان مجاهد دور مجید شمس آبادی حلقه زده اند و روی نقشه ایران، که نمی دانم از کجا گیر آورده بودند، خط کش گذاشته اند و با حرارت حرف می زنند. پس از پراکنده شدنشان، وقتی مجید را دیدم پرسیدم جریان چیه؟ گفت: "داشتیم حساب می کردیم که ارتش آزادیبخش کی به تهران می رسه؟" گفتیم "چطور؟" گفت: "آنها در عرض سه چهار روز بیش از صد کیلومتر پیشروی کردند و بنا بر این با یک تناسب ساده تقریباً آنها کمتر از یک ماه دیگه به تهران می رسند!" من شگفت زده به او خیره شدم و گفتم "واقعا فکر می کنی اینطوری میشه؟ مگه آنها چند نفرن به قول خودت ده هزار نفر و مگر چقدر تسلیحات دارن و ارتش و سپاه روی هم حدود چهارصد، پانصد هزار نیروی نظامی داره آنها با آنها نیروی زرهی و هوایی و... چطوری تو این نتیجه را می گیری؟" مجید اخم کرد و گفت "نمی خوای واقعیات را ببینی؟ یعنی پیشروی آنها و گرفتن اسلام آباد و کردند غرب هم واقعی نیست؟ ارتش عراق هم در جبهه های دیگه داره جمهوری اسلامی را عقب میروند. حتما وقتی ارتش آزادیبخش به تهران رسید هم میگی این واقعیت نداره". دیگر نمی دانستم چه به او بگویم. چند دقیقه ای بحث کردیم اما دیدم فایده ای ندارد و از هم جدا شدیم. سراغ بهروز برزو رفتیم. کمی در باره شرایط غیر عادی و بحرانی حرف زدیم و این که ممکن است موج سرکوبی در راه باشد، به هر حال قرار شد سعی کنیم از بندهای دیگر خبر بگیریم و بعد بیشتر حرف بزنیم. فردای همان روز بعد از ظهر بود که نام مجید شمس آبادی را با یکی دیگر از زندانیان مجاهد خواندند. وقتی من رسیدم آنها پشت در منتظر بودند که بیرون بروند. تا مجید مرا دید با

شک گفت: "احتمالا بهداری میرم، من برای بهداری اسم نوشته بودم" می دانستم می خواهد من هم اظهار نظری بکنم که حسین- فرد دیگر زندانی- گفت: "ولی من برای بهداری اسم ننوشتم". چند ثانیه ای نگاهم با نگاه مجید گره خورد دستم را روی شانه اش گذاشتم و پول هائی که تو جیبم بود- البته کوپن هائی که به جای پول داشتیم- را در جیبش گذاشتم و برایش آرزوی موفقیت کردم و گفتم مواظب خودت باش و فکر کردم چه جمله بی معنی. او رفت و فکر می کنم چند ساعت بعد اعدام شد.

دستگاه آدم کش جمهوری اسلامی به تمامی به کار افتاده بود و از فردا صبح و به سرعت و در گروه های ده دوازده نفره زندانیان مجاهد را صدا می کردند. همه بدون وسایل می رفتند و هیچ کس باز نمی گشت. از صداهائی که در راهرو می شنیدیم و گاهی که برای غذا دادن در باز می شد و زندانیانی را درحال عبور با چشم بند می دیدیم، فهمیدیم که از بندهای دیگر نیز زندانیان مجاهد را بیرون می برند، و هیچ کس باز نمی گشت. ما در بایکوت خبری مطلق بودیم و هیچ خبری از سرنوشت کسانی که بیرون می رفتند و یا وقایعی که در جریان بود داشتیم. اما پرسش های زیادی در ذهنمان وجود داشت. چرا آنها را بدون وسایل می برند. این روال زندان نبود. هر کس را از بند می بردند برای انتقالی که شب باز نمی گشت و سایلش را هم با خود می برد. چندین بار سرو کله حاج مجتبی و حاج اسلامی پیدا شد و فهمیدیم که لیست را آنها می آورند و همچنین کله گنده های دیگر زندان در رفت آمدند و انگار سرشان شلوغ است. حاج مجتبی و اسلامی را من یکی دو بار که به اطلاعات احضار و بازجویی شده بودم و یواشکی از زیر چشمبند، دیده بودم. دیگر بچه ها که بهتر آنها را می شناختند می گفتند از کله گنده های وزارت اطلاعات هستند و شاید از معاونان باشند. تا آنجا که بعدها فهمیدم اسلامی همان سعید امامی جلال معروف قتل های زنجیره ای بود، که در نوارهای ویدئویی که در جریان اختلافات حکومت و ماجرای اصلاح طلبان و قتل های زنجیره ای بیرون داده شد مجددا او را دیدم. او سروکله اش در بندها پیدا نمی شد و آمدن مکررش با آن لیست ها غیر عادی بود. من با چند تا از بچه های دیگر- چهار پنج نفر- دور هم نشستیم و دیدیم و احتمالات را بررسی می کردیم و این که با پایان جنگ موج سرکوبی در راه است و ... که پاسداری با پوتین وارد اتاق شد و گفت: "جلسه گذاشتین؟ چشم بند بزنین بیاین بیرون". ما را بیرون بردند. رو به دیوار و با فواصل سه چهارمتر از یکدیگر، طبق روال معمول. دو پاسدار شروع کردند به فحاشی و کتک زدن به نوبت. "در مورد چه حرف می زدین عوضی ها؟" یکی از بچه ها گفت: "داشتیم جوک می گفتیم". من به زور جلوی خنده ام را گرفتم و مشت و لگد بود که به سر او ریخت. چند تا لگد با پوتین به پاها و پشتم خورد. "جلسه گذاشته بودین؟ بگو بینم آشغال چی می گفتین؟". "هیچی بابا داشتیم راجع به آب و هوا حرف می زدیم". یکی از بچه ها پخی زد زیر خنده. و من چند تا سیلی و پس گردنی خوردم. می دونستیم که این برنامه جزء سرگرمی و اذیت و آزار همیشگی است و چیز مهمی نیست و ما هم به اندازه کافی تجربه داشتیم که موضوع را جدی نگیریم. اما در خلال فحاشی ها و کتک ها من نکات جدیدی را می شنیدم. یکیشون می گفت "دیگه دورانتون به سر آمده" "بدبختا تا این آخر هم نمی خواین دست از خبائنتون بردارین؟" بعد از نیم ساعتی کتک خوردن، سرو کله حاج مجتبی پیدا شد- با وجودی که چشم بند داشتیم از صدایش شناختمش. گفت: "جریان اینا چیه؟". نگهبانی گفت: "حاجی جلسه گذاشته بودن" و ما همه به اعتراض گفتیم: "جلسه کدومه نشستیم بودیم حرف می زدیم". حاج مجتبی بی توجه و در حالی که نفس نفس می زد گفت: "بفرستیشون تو بند و برین اینا رو از بند یک بیارین ۲۰۹" و صدای کاغذی را شنیدیم که به دست آنها داد. وقتی ما رو می بردند شنیدیم که حاج مجتبی به آنها گفت: "مگه نگفتم کسی را بدون اجازه از بند بیرون نیارین". گفته او باز هم شک بر انگیز بود و اصلا آدمی در مقام او در مسائل بندها دخالت نمی کرد.

بحث درون بندها بالا گرفت و هر کس چیزی در مورد وضعیت می گفت. بعضی معتقد بودند جابه جایی بندها و زندانی ها است. بعضی می گفتند شاید زندانیان مجاهد و چپ را جدا می کنند. و بعضی دیگر می گفتند شاید بچه ها را به انفرادی می برند و ... سری های آخری که زندانیان مجاهد را می بردند، حاج مجتبی یکی دو بار وارد بند شد و به چند نفری که جلوش بودند گفت: "رفتید پیش هیأت عفو!!" و زندانیان با تعجب جواب می دادند: "نه".

در واقع به این شکل تلقین می شد که زندانیانی که از بند می روند را پیش هیأت عفو می برند تا نگذارند زندانیان موضع تدافعی و پائینی بگیرند، و در دادگاه های ویژه که زندانیان را بر اساس عقاید و موضعگیری اعدام می کردند کمتر کسی جان بدربرد. بعد از برخورد حاج مجتبی شایعه عفو و آزادی بیشتر شد و برخی گفتند که با اتمام جنگ می خواهند رفرم کنند و زندانیان را آزاد کنند. بعدها فهمیدیم که این سیاست در دیگر زندان ها و در جریان اعدام ها وجود نداشته، و شاید به این دلیل بوده که در اوین به اصطلاح تعداد سرموضعی ها و فعالان جریاناتی که در سال های ۶۴ و ۶۵ دستگیر شده بودند، که با توجه به فضای آن دوره زندان، بسیاری حکم گرفتند و اعدام نشدند. در واقع موضع افراد در زندان اوین در یکی دو سال آخر بالاتر از زندان های دیگر بود و حساسیت بیشتری چه در مورد زندانیان مجاهد و چه چپ در این جا وجود داشت.

همینطور بعدها فهمیدیم که در همان دوران موسوی اردبیلی که رئیس شورای عالی قضائی بود و حکم های اعدام در آنجا تائید می شد، در نماز جمعه تهران گفته بوده که زندانیان منافق و ... در زندان شورش کرده اند و جماعت از پیش آماده نیز شعار مرگ بر زندانی منافق سر داده بودند و همه اینها برای این بود که توجیهی برای اعدام های داخل زندان درست کنند. به خصوص که خانواده های زندانیان در مقابل دفتر سازمان ملل تجمع کرده و در خارج کشور نیز تجمعات بزرگی در این رابطه برگزار شده بود.

مطابق خبرهایی که بعدها شنیدم زندانیان مجاهد را پس از خروج از بندها به سرعت در دادگاه های ویژه محاکمه می کردند و از آنها می پرسیدند که آیا حاضرند مصاحبه کنند و سازمان مجاهدین را محکوم نمایند یا نه. و در مواردی هم از آنها می پرسیدند که آیا حاضرند همکاری کنند. یکی دو سالی بود که زندانیان مجاهد وقتی مورد سؤال قرار می گرفتند که هوادار چه سازمانی بوده اند به جای منافق می گفتند مجاهد، و در دادگاه های ویژه در اوین همین جواب برای اعدام شدن آنها کافی بوده و گاه به سوالات دیگر نمی رسیده است. مجموعاً دادگاه ها دو سه دقیقه ای و یا حتی کمتر طول می کشیدند، و به سرعت و همانجا حکم صادر می شد و زندانی به زیر زمین ۲۰۹ برده و همانجا به دار آویخته می شد. در واقع مجموع زمان رفتن به دادگاه و صدور حکم و اعدام شدن چند ساعتی بیشتر طول نمی کشید، که آنهم به خاطر تعداد زیاد زندانیان بود و در نوبت بودن برای اعدام!

محاکمات زندانیان مجاهد طی حدود دو هفته انجام شد و در دیگر زندانها نیز در همان دوره اعدام ها جریان داشته و در واقع هزاران زندانی مجاهد در همان دو هفته اول تیر ماه اعدام شدند. بیش از نود درصد زندانیان مجاهد در اوین اعدام شدند و در دیگر زندانها نیز تقریباً آمار در همین حد بود. سن اکثر زندانیان و از جمله مجاهد ها بین بیست تا سی سال بود. به یاد دارم یکی از آنها قبل از رفتن با صدای زیبایش شعر فروغ فرخزاد را که آهنگی روی آن گذاشته بودند و تغییری در آن داده بودند با صدای بلند می خواند که کمی از آن را بخاطر دارم:

"نگاه کن که من چگونه سوختم،

لبالب از ستاره های شب شدم،

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل اسیر دست آفتاب می شوم،

نگاه کن تمام هستیم خراب می شود،

شراره ای مرا به کام می کشد،

به اوج می برد مرا، به دام می کشد!"

زندانسی سیاسی زیر حکم - منتظر اعدام - را هم که، آنطور که آمارشان را اعلام کردند، حدود هفتاد نفرشان چپ بودند در همان دوره به سلول های انفرادی برده و سپس اعدام کرده بودند، که از میان آنان داریوش کایدپور، محمد صبوری، آصف رزمیده را به خاطر دارم. آنها اکثراً کسانی بودند که طی دو سه سال قبل دستگیر و محاکمه شده بودند و از مواضع و عقایدشان دفاع کرده و در واقع برای تحت فشار روحی قرار دادنشان مدت ها بلاتکلیف نگاهشان داشته بودند.

وقتی همه زندانیان مجاهد را بردند و در واقع اعدام کردند، به فاصله یکی دو روز ما زندانیان چپ را به بند

دیگری در همان بندهای پائین منتقل کردند و بندی حدوداً ۱۶۰ نفره از چپ ها تشکیل شد. آنجا بسیاری از دوستان قدیمی را دیدیم و از این بابت بسیار خوشحال بودیم. مجموع زندانیان چپ سر موضع را در دو بند چهار بالا و چهار پائین جمع کردند. که حدوداً سیصد و پنجاه نفر می شدند. با بسیاری از رفقای که نورادور همدیگر را می شناختیم و یا تعریفشان را شنیده بودیم ملاقات کردیم. ما به اصطلاح "خط سه" ها دور هم جمع شدیم و از طریق رفقای که بیشتر همدیگر را می شناختند با دیگران آشنا شدیم. این چهره ها علیرضا زمردیان، حمید حیدری، بهروز برزو، منصور موسوی، جعفر مقامی، فرهاد مهدیون و رضا عصمتی، را به خاطر دارم که همگی اعدام شدند.

به خاطر دارم در اتاق ما، در سمت چپ کریم نادری و سمت راستم بهرام طاهری می خوابیدند. کریم که سال ۶۶ به دلیل گزارش محلی چند بسیجی که او را مخالف جمهوری اسلامی معرفی کرده بودند بازداشت شده بود و در دادگاه، وقتی نیری از او سؤال و جواب کرده بود و دیده بود هیچ پرونده ای ندارد، پرسیده بود آیا به رادیو ها گوش می دهی و کریم گفته بود آره. پرسیده بود چه رادیوهائی؟ کریم گفته بود بی بی سی و رادیو امریکا. نیری پرسیده بود رادیو حزب کمونیست راهم گوش میدی؟ کریم با سادگی گفته بود گاهی اوقات. و بر همین مبنا به او یک سال حکم داده بودند. به جرم گوش دادن به رادیو!! بهرام هم که از هواداران دوره جدید راه کارگر بود و یکی دو سال فعالیت کمی در این رابطه انجام داده بود سال ۶۵ دستگیر و به سه سال حبس محکوم شده بود. هر دو آنها سرشار از زندگی بودند. شب که می شد و پتو ها رو پهن می کردیم کشتی گرفتن شروع می شد. و خلاصه از سرو کول هم بالا می رفتیم. کریم چند روز دیگه حکمش تمام بود و ما به او آدرس و شماره تلفون می دادیم تا به خانواده هایمان سر بزنند. بهرام هم که بیش از دو سال حبس متحمل شده بود باید چند ماه دیگر آزاد می شد. هر دوی آنها چند روز بعد در دادگاه های ویژه محاکمه و اعدام شدند.

فرصت زیادی نداشتیم و بحث در بند در مورد تغییر و تحولات داغ بود و ما - بیشتر زندانیان خط سه- دور هم جمع شدیم و در این مورد به گفت و گو پرداختیم. بعد از کمی بحث و گفت و گو به این نتیجه رسیدیم که موجی از سرکوب و کشتار با پایان جنگ در راه است و زندانیان سیاسی یکی از دم دست ترین آنها برای قربانی شدن هستند. حکومت نیاز به جو رعب و وحشت دارد و کشتار زندانیان بیشتر از هر چیز دیگر این نیاز را فراهم می کند. ضمن این که با کشتار تعداد زیادی از زندانیان و آزادی زندانیان بی خطر حد اقل حکومت می توانست برای یک دوره از "شر" زندانیان سیاسی راحت شود. البته ما با توجه به اطلاعات محدود قادر نبودیم ابعاد جنایات در حال وقوع را تخمین بزنیم. به هر حال بحث بر سر چه باید کرد بود. اولین تصمیم ما این بود که این تحلیل را با دیگر زندانیان نیز در میان بگذاریم تا با توجه به واقعیات بتوانند تصمیم بگیرند. و دوم این که حد اکثر عقب نشینی ممکن را که پرنسیپ مان را زیر پا نگذارد انجام دهیم. علیرضا زمردیان در این مورد ملاحظه ای داشت و یاد می آید که به طور ضمنی می گفت: "عقب نشینی به طور کلی برای زندانیان درست است، اما در موارد خاص و چهره های شناخته شده و با پرونده و سابقه زیاد جایی برای عقب نشینی نیست. اگر زندانیان به طور عموم باید عقب نشینی کنند و نرمش نشان دهند این افراد باید از مواضعشان دفاع کنند". واضح بود که او خودش را مخاطب قرار می داد و در این جمع او و حمید حیدری از اعضای با سابقه سازمان پیکار و جان بدر بردگانی بودند که از مواضعشان همیشه دفاع کرده بودند. چند لحظه ای نگاه علیرضا و حمید بر هم خیره ماند و در نهایت حمید نیز حرف علیرضا را تأیید کرد. من و یکی دو نفر از رفقاء تلاش کردیم نظر آنها را تغییر دهیم و در واقع نمی توانستیم مرگ آنها را بپذیریم، و البته خبر نداشتیم که وسعت فاجعه بیش از اینها است. جلسه تمام شد و هر یک به اتاق های خود باز گشتیم و تا مدتی در گوشه ای کز کردیم و در خود بودیم. فکر می کردم شاید تا چند روز دیگر خیلی از این انسان های شریفی که سال ها است آنها را می شناسم و با هم زندگی کرده ایم، اعدام شوند و البته خودم نیز همینطور. آیا راه گریزی هست؟ آیا دیگر زندانیان حرف های ما را خواهند پذیرفت؟ آیا اصلاً فایده ای دارد که بخواهیم نرمش نشان بدهیم و همه چیز از قبل برنامه ریزی نشده؟ شاید ما اشتباه می کنیم و مگر

ممکن است هزاران نفر که حکم دارند و سال ها متحمل حبس شده اند را به این راحتی کشت؟ و دهها سؤال دیگر که به ذهن هجوم می آورد و پاسخ های روشنی برای آنها وجود نداشت. ما اطلاعات کمی از بیرون داشتیم و در بایکوت خبری به سر می بردیم. خوب یادم نیست اما قرارهائی بین خودمان گذاشته بودیم مبنی بر این که هر کسی با چه کسانی صحبت کند تا کسی از قلم نیفتد. تا جای ممکن تحلیلیمان را به بند بالا هم منتقل کنیم و حتی با توده ئی ها و اکثریتی ها هم این موضع را در میان بگذاریم. واکنش ها متفاوت بود اما بیشتر "اقلیتی ها" با این موضع تند برخورد کردند و نظرشان این بود که این تحلیل روحیه زندانیان را خراب می کند، و اصلاً اعدامی در کار نیست و رژیم در حال عقب نشینی است و ناچار است زندانیان را آزاد کند!! بیشتر دیگر زندانیان نیز با نابوری با این نظر برخورد می کردند و در بهترین حال چند نفری گفتند موضوع قابل فکر است. البته ما هم دست بردار نبودیم و طبق قرار بحث ها را در روزهای آینده پیگیری کردیم و کم کم دو نظر در بند به وجود آمد: عده ای که می گفتند موج دیگری از سرکوب به راه افتاده و دیگران که اعتقاد داشتند بالعکس رژیم در حال عقب نشینی و رفرم است.

اما حتی ما که به واقعیت کشتار زندانیان پی برده بودیم عمق فاجعه را درک نمی کردیم و نمی توانستیم تصور کنیم که اکثر زندانیان قتل عام خواهند شد. بعدها فهمیدیم که خمینی فتوای قتل عام زندانیان سیاسی را صادر کرده بود و حتی اختلافاتی با منتظری در این رابطه یافته بود که در نامه ای که منتظری برای خمینی نوشته بود و پس از آزادی توانستم آن را بخوانم، موضوع مشخص بود. البته منتظری با اصل اعدام زندانیان سیاسی در دهه شصت مخالفتی نداشت بلکه بر سر حد و حدود آن، و این که برخی معیارهای شرعی را باید رعایت کرد اختلاف داشت، و این که زندانیانی که حکم گرفته اند طبق حکم با آنها رفتار شود و مجدداً محاکمه و اعدام نشوند. به هر شکل و در همین حد هم هیچ کس و هیچ جناحی در حکومت نه تنها با اعدام ها مخالفت نداشت، بلکه هر یک بنا به موقعیتی که داشتند در آن شریک و دخیل بودند. بخش زیادی از نهادهای اصلی در آن زمان در اختیار اشخاصی بود که بعدها اصلاح طلب شدند. رفسنجانی ریاست جمهور، موسوی نخست وزیر، کروی ریاست مجلس، موسوی اردبیلی رئیس شورای عالی قضائی، صانعی دادستان کل در اعدام های سال های قبل، حجازیان معاون اول سیاسی وزارت اطلاعات و معروف به مغز متفکر وزارت اطلاعات و از بنیانگذاران ساوا و وزارت اطلاعات و یکی از سازمان دهندگان قتل عام سال ۶۷، موسوی تبریزی دادستان تبریز، آیت الله غفاری باجو و شکنجه گر در سال ۶۰ در اوین.

در زندان گوهر دشت، زندانیان بیشتر از شرایط با خیر شدند و حتی بندهای آخر نزدیک به آمفی نتاثر که اعدامها در آنجا انجام می شد، از لای کرکره های فلزی که دست کاری کرده بودند، می دیدند که پاسدارها با ماسک های ضد گاز اجساد را به کامیون ها بار می زدند. و این ماجرا هر روز ادامه داشته. آنها موفق شده بودند به برخی بندهای دیگر خبر بدهند. یکی دیگر از زندانیان گوهر دشت برایم تعریف می کرد که از پشت در گفت و گوی دو پاسدار را شنیده بوده، یکی می گفته جواب خدا را چه بدهیم؟ و دیگری می گفته اونی که فتواشو داده جوابش را هم میده! و یا نصریان- که فکر می کنم رئیس زندان وقت گوهر دشت بود و یا دادیار، و به هر شکل نفر اصلی و سازمانده اعدام های سال ۶۷ در زندان گوهر دشت بود که تا آنجا که می دانم همان قاضی مرتضوی معروف دادگاه های انقلاب اسلامی کنونی است- یکی از زندانیان شنیده بود وقتی او راه می رفته و لنگ می زده، پاسداری از او می پرسد: "حاج آقا خدا بد نده، پاتون چی شده؟" و او جواب می دهد: "از بس چهار پایه رو از زیر پای اعدامی ها حل دادم پام درد می کنه"، که منظور همان چهار پایه زیر پای آویخته شدگان به دار بوده است. در همان دوره و هم زمان در تمام زندان های شهرستان ها نیز اعدام ها جریان داشت و بنابر این قتل عام وسیع و سراسری در جریان بود.

در همان چند روز که بحث در مورد شرایط موجود در بند بالا گرفته بود، سروکله مرتضوی- رئیس وقت زندان اوین و قبلاً گوهرشت- پیدا شد؛ او مسؤول بند را صدا کرد - مسؤول بند مجید سیمیری از اعضای راه کارگر بود

که از طرف بچه ها انتخاب شده بود و حبس ابد داشت و چند روز پس از این ماجرا اعدام شد. و مرتضوی از مشکلات و کمبودها پرسیده بود. مجید در مورد کمبود غذا، نیاز بیشتر به بهداشتی، کمبود چای دو وعده، غذای بیماران معده ای، افزایش ساعات هواخوری و... حرف زده بود و مرتضوی با همه مطالبات موافقت کرده و قول داده بود از فردا تحقق یابند!! و در مقابل پرسش مجید که چرا ملاقات ها و روزنامه قطع شده؟ مرتضوی پاسخ داده بود که تغییر و تحولات مدیریتی و داخلی است و همه چیز بهتر از قبل خواهد شد! وقتی مجید گزارش مذاکره با مرتضوی را در بند داد و از فردا نیز واقعا غذا افزایش یافت، چای یک وعده بیشتر شد و ساعات هواخوری افزایش یافت و ... بیشتر زندانیان بر این باور شدند که شرایط رو به بهبودی است و بحث اعدام ها منتهی است. تا آنجا که بعدها فهمیدم، بایکوت خبری در همه زندان ها وجود داشته تا نه اخبار از بیرون به داخل زندان بیاید و نه از درون زندان به بیرون. اما این وضعیت در اوین شدیدتر اعمال شده بود. در همان دوران در زندان گوهر دشت بسیاری از زندانیان را شلاق می زدند تا وادارشان کنند نماز بخوانند. چون آنها از اعدام ها مطلع شده بودند و در دادگاه موضع پائینی گرفته و پذیرفته بودند که نماز بخوانند، اما در عمل اینکار را نکرده بودند، و برای هر وعده نماز شلاق می خوردند. البته بسیاری نیز اعدام شده، که برخی آگاهانه در دادگاه از مواضعشان دفاع کرده بودند، و یا در سری های اول اعدام ها از آن بی خبر بودند. از جمله زندانیانی در گوهر دشت که شنیدم از مواضعشان دفاع کردند عباس رئیسی، میر شمس ابراهیمی، رضا قریشی و همایون آزادی بودند؛ و در اوین نیز با زندانیان زن همین برخورد را کرده بودند، و آنها را هر روز شلاق می زدند و فقط چند نفری که زیر حکم بودند و یا حساسیت خاصی به آنان داشتند، اعدام شدند.

از پنجم شهریور اعدام زندانیان چپ شروع شد. زندانیان را در گروه های ده دوازده نفره صدا می کردند و به ۲۰۹ می بردند و همانجا محاکمه می شدند. طی سه روز اول اکثر زندانیان را محاکمه کردند و بیش از نود درصد آنها اعدام شدند. بند خلوت شد و فقط بیست و چند نفری مانده بودیم. فکر می کنم روز ۹ شهریور بود که ما را صدا کردند و بیرون رفتیم. در یکی از راهروهای ۲۰۹ با فاصله ما را رو به دیوار نشانده بودند و بعد یکی یکی به دادگاه می بردند. اجازه دادند چشم بند را بردارم. در مقابل سه نفر نشسته بودند. اشرافی دادستان یا نماینده دادستان بود. نیری حاکم شرع معروف و در کنار او نماینده وزارت اطلاعات که چندین بار او را دیده بودم و بعدها و در جریان جنبش اصلاحات و دیدن عکس حجاریان فهمیدم که او همان شخصی بود که در دادگاه ویژه نماینده وزارت اطلاعات بود. من معمولا چهره اشخاص را فراموش نمی کنم اما به هر حال این موضوع را با چند تن از زندانیان نیز چک کردم. او هیچ حرف نمی زد و هر موردی را که لازم می دانست روی کاغذ کوچکی می نوشت و به نیری می داد. طبیعتا آنها گزارش وزارت اطلاعات در مورد فرد محاکمه شونده بودند. نیری حاکم شرع اصلی اوین بود. بعد از انقلاب و از سال ۵۸ او در اوین حاکم شرع بوده است. اولین زندانیان سیاسی- گروه فرقان که هنوز با ما در زندان بودند و عمدتا در سال ۵۸ و ۵۹ دستگیر شده بودند. را او محاکمه کرده بود، و در سال ۶۰ با افزایش شدید زندانیان و اعدام ها او و آیت الله گیلانی حاکم شرع بودند، که در شرایطی که روزانه به طور میانگین ۱۰۰ نفر اعدام و حدود سیصد تا چهار صد نفر محاکمه می شدند، بیشتر آنها را نیری محاکمه می کرد. پس از آن نیز، یعنی از سال شصت تا ۶۷ که شاید ماهانه دهها نفر محاکمه می شدند و بسیاری نیز در این سال ها و به خصوص از سال ۶۱ تا ۶۴ اعدام شدند و یا حبس گرفتند را نیز او محاکمه می کرد. و حالا در سال ۶۷ نیز همه محاکمات در اوین و زندان گوهر دشت توسط او انجام می شد. بعدها شنیدم که هر روز او را با هلی کوپتر به زندان گوهر دشت هم می بردند تا زندانیان آنجا را نیز محاکمه کند. پس از سال ۶۷ نیز و تا چند سال پیش هم که خبر داشتم او هنوز زندانیان سیاسی و سارقان مسلح و غیره را محاکمه می کرده و در واقع او هزاران هزار نفر را به مرگ و یا به حبس های طولانی مدت و... محکوم نموده است. تا آنجا که من تاریخ را مطالعه کردم و به خصوص در چند قرن اخیر هیچ شخصی به تنهایی تا این حد حکم اعدام صادر نکرده و در واقع او رده اول را دارد. آیت الله نیری با وجود اینهمه جنایت یکی از چهره های نسبتا ناشناخته و پنهان جمهوری اسلامی

بوده و هست. چند تا از زندانیان سابق با تخمین تقریبی می گفتند که او به تنهایی حکم اعدام بیست و پنج هزار نفر را در طی این سال ها صادر کرده است.

کل محاکمه من دو یا سه دقیقه طول کشید. نیری بعد از پرسیدن مشخصات، سوال کرد: "پدرت و مادرت مسلمان بودن؟" گفتم: "بله". گفت: "مارکسیستی؟" گفتم: "نه". گفت: "نماز میخونی؟" گفتم: "نه". گفت: "از نظر ما هر کس که نماز نمی خونه کافره". گفتم: "حاج آقا پنجاه میلیون نفر نماز نمی خونن مگه همه کافرن". گفت: "خفه شو تو مگه نماینده اون پنجاه میلیونی که میدونی نماز نمی خونن؟" گفتم: "نه ولی همه می دونن". گفت: "حرف اضافی نزن پس بنویسم کافر". گفتم: "نه من فقط نماز نمی خونم". اشراقی یا در میانی کرد و گفت: "حاج آقا حالا بفرستینش اون کاغذ را شاید امضا کنه". از اتاق بیرونم کردند و با چشم بند به اتاق دیگری معروف به هواخوری های ۲۰۹ آمد. این اتاق تقریباً ۳*۳ بود و سقف نداشت و با نرده سقف آن حصار شده بود و قبلاً مورد استفاده هوا خوری بعضی زندانیان انفرادی در زمان شاه بوده که در این دوران بیشتر برای بازجویی استفاده می شده است. یک صندلی در وسط اتاق بود و دیگر هیچ. کاغذی به دست من دادند و گفتند: "تا ده دقیقه دیگه میایم بخون و امضاش کن". در چهار بند اول نوشته شده بود، اعتقاد به خدا دارم، اعتقاد به ائمه اطهار و اصول دین و یک مورد دیگر در همین موارد، و در بند پنجم نوشته شده بود متعهد می شوم از این پس تمام فریض دینی ام را انجام دهم. من کاغذ را امضاء نکردم چون قرار ما این نبود و امضای آن به معنای این بود که از این پس می بایست نماز بخوانم. حس می کردم که امضاء نکردن آن ممکن است به قیمت جانم تمام شود، اما به خودم گفتم: "مگر جان من چقدر ارزش دارد. اینهمه کمونیست و آزادیخواه را کشتند، منم روش. و حالا میگن نماز بخون بدش معلوم نیست چی بخوان" و تازه ما با دیگر رفقاء قرار گذاشته بودیم کوتاه بیایم نه این که نماز بخوانیم. به هر شکل سعی کردم به آرمان ها و آرزوهایم فکر کنم. به روزگاری که ممکن است دیگر در آن این گند و کثافت ها و دستگاه آدم کشی نباشد. فکر کردم، تا حالا- طول مدت فعالیت و زندان- را خوب گذراندم و هر کاری از دستم بر می آمد برای تحقق سوسیالیسم و جامعه انسانی کردم، حالا هم باید درست بمیرم. به خودم گفتم خوب زندگی کردی، خوب هم بمیر! صدای ضربان قلبم را می شنیدم و صورتم گرم شده بود. صندلی مدرسه ای بود که برای بازجویی ها استفاده می شد و جای نوشتن داشت. دیدم دو سه جای آن با خودکار نوشته شده: حکم اعدام را دادند، و شعر یا شعاری هم نوشته شده، و همه تاریخ ها مال دو سه روز قبل بودند. گفتم خوبه منم چیزی بنویسم اما حوصله اش را نداشتم. لحظات به کندی سپری می شد. دلم می خواست این ده دقیقه لعنتی زودتر تمام می شد. یعنی همین الان اعدام می کنن؟ چه اهمیتی داشت. فکر می کنم پنج دقیقه آخر به گذشته و دوران کودکیم فکر کردم. چه روزهای خوبی بود. هر روز توی کوچه و زیر آفتاب فوتبال یا بازی های دیگه می کردیم. فکر می کنم در آن پنج دقیقه همچون فیلمی دوران کودکی و نوجوانی از مقابل چشمانم گذشت. اما کودکی چه زود گذشت تا آمدم به خودم بیایم انقلاب شد، فعالیت سیاسی و بعد هم دستگیری و چند سال زندان اذیت و آزار. و حالا در خفا مرگ را باید پذیرا می شدیم.

در باز شد و صدائی از پشت سرم گفت: "امضاء کردی؟" گفتم: "نه". گفت چشمبند بزن و بیا بیرون. لباسم را گرفت و آورد پشت در دادگاه. دو سه نفر جلوم بودند که شناختمشان. شانه رفیق جلویی ام را فشردم و او از زیر چشمبند آرام گفت: مخلصیم. در دادگاه باز شد و بهروز برزو را با مشت و لگد بیرون انداختند و به یاد دارم که او اعتراض می کرد. وارد اتاق شدم. شخصی که مرا آورد گفت: "حاج آقا، امضاء نکرد". نیری شروع کرد به فحاشی و قلم را برداشت که چیزی بنویسد. اشراقی گفت حاج آقا این سری آخری هارو نگهداریم ببینیم چی میشه. نیری خطاب به من گفت میدم آنقدر شلاقت بزنند که نماز بخونی و آدم بشی. سکوت کردم. یکی دو دقیقه دیگر تهدید کرد که خوب به خاطر ندارم چی گفت. به هر شکل ما - که حدود پنجاه نفر بودیم - را توی راهرو نگهداشتند و بعد از مدتی به خط کردند و بیرون بردند و با ماشین به "آسایشگاه" منتقل شدیم. "آسایشگاه" ساختمان چهار طبقه ای بود که در هر طبقه صد سلول انفرادی وجود داشت و آن را در دوران لاجوردی ساخته بودند.

طبقه اول برای زندانیان زن بود و بقیه طبقات برای زندانیان مرد. من قبلاً هم چند ماهی در انفرادی های آسایشگاه گذرانده و با آنجا آشنا بودم. به یاد دارم وقتی مادرم به ملاقات می آمد و روی کاغذ ملاقاتش می خواند "آسایشگاه" می گفت اینجا بهتر استراحت می کنید. و من هم به شوخی می گفتم: "هتله". و او که با اخلاق آشنا بود چپ چپ نگاهم می کرد.

ماشین آدم کشی متوقف شده بود و هزاران نفر در مدت یک ماه جان باخته بودند. البته همانطور که از شروع کشتار مطلع نشدیم از متوقف شدن آن نیز با خبر نبودیم. در سلول انفرادی روزها سخت می گذشت و بیشتر به این دلیل که انتظار اعدام را داشتیم. با هر رفت و آمدی و با هر سرو صدائی فکر می کردیم نوبت ما فرا رسیده. لوله ای به عنوان شویژ در سلول بود که وقتی روی آن می ایستادم قدم به پنجره می رسید و از طریق پنجره با چند تا از دوستانی که در سلول های نزدیک بودند حرف می زدیم. یک نفر را از زندان گوهردشت آورده بودند که من از صدایش شناختم و خبرهای اعدام و شلاق زدن ها در گوهردشت را گفت و همینطور بچه های دیگر که هر کس گوشه هائی از جنایت را دیده بود و بازگو می کرد و کم کم به عمق فاجعه پی بردیم. "خبر کوتاه بود اعدامشان کردند". طی این چند سال مورد های اعدام زیاد دیده و یا شنیده بودم، اما این که در یک مدت کوتاه بیشتر زندانیان را به این شکل بکشند یک فاجعه بود. تصویر آنها یک به یک به ذهنم می آمد و از سرنوشت بسیاری خبر نداشتم. فکر کردم پس ما هم در نوبتیم. بعد از دو سه هفته ای صدایم کردند و به دفتر زندان رفتم. آنجا تعدادی از زندانیان در نوبت بودند که بیشتر زندانیان زن بودند. فهمیدم که معاونت زندان- شخصی به نام حسینزاده که معروف بود با پنبه سر می بره- ما را احضار کرده. نوبتم شد و وارد دفتر شدم و چشمبندم را برداشتم. حسینزاده از پشت میز بزرگش بلند شد و تعارف کرد که بنشینم. از حال و روزم پرسید و این که کجا هستم. گفتم در انفرادی. با تعجب گفت چرا در انفرادی؟ توی دلم گفتم خر خودتی. بالاخره بعد از آسمون ریسمان کردن ها و دلک بازی هائی که در آورد، پوشه ای از کتو بیرون آورد و با تمرکز به آن و با تعجب و ظاهراً تأسف پرسید محاکمه شدی؟ گفتم: آره. گفت حکم اعدام بهت دادن و سری به تأسف تکان داد. هیچ عکس العملی نشان ندادم. گفت حالا چکار می خواهی بکنی: گفتم هیچی. دوباره اظهار تأسف کرد و شروع کرد به نصیحت و ده دقیقه ای حرف زد که من اصلاً گوش نمی دادم و نفهمیدم چی گفت، چون می دانستم که می خواهد مرعوبم کند و بعد من را به آنجائی که می خواهد بکشاند. وقتی دید من جوابی نمی دهم گفت:

"برو و فکرات رابکن شاید بشه کاری کرد؟" با چند نفر دیگه از زندانی ها هم همین برخورد را کرده بودند اما عمومیت نداشت. به هر شکل با توجه به آنهمه اعدام ها فکر کردم حکم اعدام درسته، اما چرا مثل بقیه اجرائش نکردند. به انفرادی برگشتم و سعی کردم زیاد به موضوع فکر نکنم، و خودم را بسپارم به دست سرنوشت چون کاری از دستم برنمی آمد. اما به هر حال خداحافظی با زندگی سخت است. سعی کردم خودم را با کارهای دیگر سرگرم کنم. یک روز مورچه ای وارد سلول شد و تا شب مؤنس من بود. گاهی از زیر در یکی از زندانی ها با سوت آهنگ های زیبایی را می زد و من هم جوابش را می دادم. برای خودم شعر می خواندم و خاطرات را مرور می کردم. صدای زنگ ساعت دانشگاه ملی- بهشتی- از دور شنیده می شد و فضای سکوت مطلق را می شکست؛ صدای آن مثل صدای ناقوس کلیساها بود که در فیلم ها شنیده بودم. احساس خوبی به من دست می داد، فکر می کردم که زندگی در بیرون جریان دارد و تنها نیستم. بالاخره پس از یک ماه از سلول ها بیرون آمدم و من فکر کردم لحظه موعود فرا رسیده، پیش از این که از سلول بیرون پیام روی شویژ رفتم و از پنجره به بیرون چند بار فریاد زدم "زنده باد سوسیالیسم" صدای من با صدای زنگ ناقوس مانند دانشگاه در هم آمیخت و در دور دست ها گم می شد. اما ما به بند منتقل شدیم. از مقابل دیگر بندها که رد می شدم و قاچاقی از زیر چشمبند نگاه می کردم درب بندها باز بود و همه خالی بودند. در زیر چشمبند به آرامی می گریستم و می دانستم که همه آنها در زیر خاک آرمیده اند. کینه ام نسبت به سیستم کثیف سرمایه داری که می دانستم هر جا به شکلی و به نامی با به خطر افتادن منافعش دست به چنین جنایتی می زند دو چندان شد و بار دیگر با خود عهد بستم تا زنده هستم از

مبارزه با این آفت جامعه بشری باز نایستیم. *
به نقل از به پیش! شماره ۷۶، دوشنبه ۳۰ مرداد [اسد] ۱۳۹۱، ۲۰ اگست ۲۰۱۲

Workers
Socialist
Unity

اتحاد سوسیالیستی کارگری



مرداد ۱۳۹۱